

# اولیس کامران

رمان

علی کرمی



نشر نون

۱۳۹۷

رمان

## یک

□

خرگوش سفید

یک چاه سیاه

خرگوش پرید!

خرگوش پرید!

□

توی جیب جا می‌شود؟

اتاق اداری از پنجره نور می‌گرفت. تا آن روز با یک اسلحه تنها نمانده بودم. لب مبل نشسته، پنجه‌هام چفت هم، خیره به اسلحه روی میز چوبی، مثل جهودی جلوی دیوار ندبه یا مسلمانی بر رحل قرآن، تن را تکان می‌دادم. واقعی بود و سیاه، جاجای تنش رنگ و رو رفته، کمی بزرگ‌تر از کف دست، چفت دست، خوش دست. کارکشته به نظر می‌رسید. یقینم بود حتی در دستان نابلدی چون من کارش را می‌داند. به عمرم با اسلحه دستی شلیک نکرده بودم اما همیشه چنین سلاحی را می‌ستودم که مخفیانه توی جیب جا می‌شود و هیچکس نمی‌فهمد. با آدم کنار دستی متفاوتی چون چیزی مرگبار در جامه‌ات پنهان داری. دوبار زمان هنرستان برای درس آموزش دفاعی با کلاشینکف تیر انداختم و

دوران خدمت با ژ ۳ و ام یک. و یادم هست توی اردوگاه تلو، سرگرد ورزیده‌ای که موهاش را پرکلاغی رنگ می‌کرد با کلت ۴۵ تیر می‌انداخت سوی سبیل. مشتاقانه می‌نگریستم، امیدوار که شاید بگذارند ما هم با کلت تیراندازی کنیم - که نگذاشتند.

اینجا چه می‌کنم؟

این اسلحه کیست؟

دلم می‌جوئید مبدا آزمونی در پیش باشد یا پرسش و پاسخی، بازجویی یا ماموریتی، حماسه‌ای، چیزی. شاید سلاح من است این تفنگ سیاه. تا کی قرار است اینجا تنها بنشینم؟ آیا کسی نیست پیاله‌ای چای بیاورد؟ آیا اگر این اسلحه را از روی میز بردارم توی دستم غیب می‌شود؟

تا اسلحه را برداشتم، ناله لولاهای در بلند شد و در به کندی باز شد.

کسی تو نیامد.

سرک کشیدم بیرون در. راهرو خالی و ساکت بود و پشت در، بر زمین، استکان چای، داغ داغ، و مگسی سبز، شناور بر چای داغ که بخارش برمی‌خواست بی‌جان طاق باز افتاده بود. بیرونش که می‌کشیدم نوک انگشت‌هام سوخت، و تا انداختمش، به زمین نرسیده جان گرفت، قیقاج پر کشید و توی هوای اتاق غیب شد. رفت.

والله خیر حافظا و هو ارحم الراحمین.

انگشت‌هام را فوت کردم. چای را برداشتم. سوی پنجره اتاق که می‌رفتم جرعه‌ای نوشیدم. خوش طعم بود. مزه مگس می‌داد. شهر پشت پنجره خالی بود. هوا عالی بود. لوله اسلحه را فرو بردم توی ته مانده چای. استکان را تا ته سر کشیدم.

از اتاق با تفنگ دستی سیاهی که توی جیب جا می‌شود بیرون زدم.

□

در قعر آب‌های سیاه خواب، بندهای بسته به سنگ‌های سنگین ناهشیاری می‌برید و تنم سبک می‌شد به سطح روشن رختخواب بالا می‌آمدم و حباب‌های نفس در آب خواب می‌ترکیدند.

بیدار، پشت پرده تاریک پلک‌ها کمی منتظر ماندم.

وقتش بود دروازه چشم‌ها را بر نور روز باز کنم - که کردم.

کش و قوسی آمدم و خیره به سقف... یکهو از جا پریدم، چنگ زدم کیف را از پای تخت فاپیدم، گشودم.

اسلحه آنجا بود.

نخستین بار بود می‌توانستم چیزی را از عالم رویا به جهان بیداری بیاورم. استاد بزرگ را سپاس که هر آنچه می‌خواستم به من می‌آموخت و می‌پرسید: «مگر زندگی جز مجال اندکی برای بازیگوشی نیست؟!»

و نمی‌دانستم، شاید هست.

پس زندگی مجال اندکی ست برای بازیگوشی؟!؟

نمی‌دانم آقا، نمی‌دانم بزرگوار، تو بگو.

و مرا آموخت چگونه جهان را ببینم، که از غصه و درد نهراسم و بلا را گرامی بدارم. یادم داد چگونه افسار روان و تن را به دست بگیرم و بر اسب مراد بتازم. و از همه مهم‌تر، قاعده بازی را به من آموخت.

از گفتن باقی آموزه‌ها یا نام بزرگش معذورم بدارید. همینقدر گفته آمد و دیگر نخواهم گفت مگر به ضرورت که بنا بر درس استاد هر رازی یک روز افشاء خواهد شد و زخمی از تیغ نگاهش بر لوح خاطر دارم از آن روز که همه شاگردان را تیز از نظر گذراند و اکیداً تکرار کرد: «هر رازی...!»

روز اول استاد گفت: «آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت می‌گیرد

جهان بر مردمان سخت‌کوش» سپس به لبخندی پرسید: «شما تازه اومدین؟»

گفتم: «بله.»

گفت: «پس پیاله‌ای چای بنوش!»

از شاگرد دیگر پرسید: «شما چی، تازه او مدین؟»

«نه استاد.»

گفت: «پس پیاله‌ای چای بنوش!»

ارشاد شاگردان، حیرت‌زده پرسید: «چرا این سوال را از همه می‌پرسید و چرا

در مقابل به همه چای تعارف می‌کنید؟!»

استاد فریاد کشید: «تو هنوز اینجایی؟!»

رنگ از رخ شاگرد پرید و گفت: «بله استاد.»

استاد لبخندی زد و گفت: «پس تو هم پیاله‌ای چای بنوش!»

□

سرفه می‌کردم و وارد آشپزخانه می‌شدم. آشیل که کنار پیشخوان ایستاده بود

سر لیوانش را با دست پوشاند و گفت: «توی نسکافه من!»

آب جوش را که توی لیوان می‌ریختم گفتم: «اتفاقاً سینه‌م خرابه.»

خندید و جرعه‌ای نسکافه نوشید.

مادر خندید و بالا آورد.

و من فهمیدم برای پیر شدن سمت و سوی خوبی گرفته‌ام و از آن پیرمردهای

بذله‌گویی خواهم شد که حرف‌های رکیک می‌زنند و وقتی می‌میرند بچه‌های

فامیل غصه می‌خورند.

پس ای صاحب فال! روز خوبی در پیش است.

□

«می‌تونی به جوری بیاریش کافه که سورپرایزش کنیم؟»

«سعی رو می‌کنم.»

«دمت گرم، پنج اونجا باشین خوبه، اسم‌اسی در تماسیم. بچه‌هام تا اون موقع

جمع شدن.»

«ای ول!»

کم خوابیده بودم، شش تا ده صبح. هنوز یکپارچه بیدار نبودم. نوار آفتاب از

درز پنجره دراز شده بود تا لیوان داغ نسکافه روی میز و بخار پیچانش را روشن

می‌کرد و رنگی شگفت به آن می‌بخشید، یکجور قهوه‌ای کم‌نظیر خوشمزه که

نمی‌گذاشت نگاه از این صحنه بردارم.

توی فیسبوک، یک در میان، عکس زن‌ها و سگ‌ها را لایک کردم.

در خبر آمده بود آمار کشته‌ها افزایش و قیمت نفت کاهش یافته است و از آن

پس بنا بود قرص ویاگرا برای درمان آلزایمر هم تجویز بشود.

جرعه‌ای نسکافه نوشیدم و حس کردم جای چیزی خالی‌ست.

دو ماه بود سیگار نمی‌کشیدم.

احسنت!

□

آمد دنبالم. سوار شدم. عینک دودی به چشم زدم که آفتاب پاییز تند بود.

پرسید: «ناراحتی؟»

گفتم: «خوابالوئم.»

اما او می‌پنداشت: «زر می‌زنه، ناراحتی.» دیشب جر و بحث کرده بودیم. پیچید

به بزرگراه. دریاچه از کنارمان گذشت.

چه روز قشنگی!

لامصّب حتی ترافیک هم نیست...

□

استاد شش سالی ازم جوان‌تر است. یعنی که دارم به میانسالی می‌رسم. این

من که از دریچه چشم‌ها جهان را می‌بیند تا یاد دارم همین بوده که حالا هست. انگار این بدن، لباسِ فضاوردان باشد، پوشیده بر این من درون تن تا بتواند بر این سیاره‌ی آبی ابرآلود که هواش مملو از گاز کُشندۀ اکسیژن است پرسه‌ای بزند. ای من فراموشکار! نیازیت به خاطره نیست. این سفر را هم زود باشد که از خاطر خواهی برد.

استاد می‌گفت خردسالی را که پشت سر می‌گذاریم حتی طرز صحیح تنفس را نیز از یاد می‌بریم و البته نرم بودن را، بازی را و بسیار چیزهای مهم دیگر را. پس حسابی که خشکیدیم، مرگ‌مان نزدیک است. آدم می‌بایست با شکم نفس بکشد. خواست تمرین کنیم. کلاس ساکت شد.

صدای فس فس تنفس.

پس از ده دقیقه بیدخت زیر گوشم گفت دلش درد گرفته است. به نجوا پاسخ دادم ممکن است سردرد هم بگیرد و شقیقه‌ها را مالاندم. چیزی نگذشت که گفت سردرد هم گرفته است. من هم دل‌درد داشتم و با بادِ خطرناکِ پیچیده توی شکم که جایی زیر ناف گره خورده بود درگیر بودم و خدا خدا می‌کردم کاش زودتر جهنم خاموش کلاس تمام بشود تا خودم را بیافکنم به مستراح و بادا که پس از تعطیلی کلاس، سالن انتظار آموزشگاه چندان مهممه بشود که صدا به صدا نرسد چون دروازه‌ی لعنتی سرویس بهداشتی یک‌راست باز می‌شد به سالن انتظار، به جمعیت منتظر مردان و زنان و کودکانی که تا شروع کلاس بعدی یا هنگام خداحفاظی آنجا می‌پلکیدند. ترسم از مردان و زنان نبود، که از کودکان بود، به ویژه گروه سنی زیر الف که می‌توان از آن به عنوان گروه سنی بیشعوری محض یاد کرد. این گروه سنی، صاف و صادق به هر صدای جالبی که بشنود می‌خندد و بلند بلند جماعت را نیز به خنده دعوت می‌کند. این همان بود که استاد از ما می‌خواست: رجعت به گروه سنی زیر الف، بازیگوشی، طراوت، تنفس شکمی... اما این باد لعنتی!

استاد دستی بر شانه‌ام نهاد و گفت: «نگران نباش.»

چطور آدم می‌تواند نگران نباشد؟!  
الان است که...

□

پشت چراغ قرمز، دو دسته گلِ نرگس را از دستان سرخ سرمابرده پسرک دستفروش که مدام مَف می‌کشید گرفتم، یکی برای مادر، یکی هم برای داشبورد ۲۰۶ بیدخت. چک و چانه زد. خریدم. از پسرک پرسیدم آیا مدرسه می‌رود؟ گفت پنجشنبه جمعه‌ها کار می‌کند.

شیشه را بالا کشیدم و گل‌ها را روی داشبورد گذاشتم. بیدخت نفس عمیق کشید، با شکم.

چراغ سبز که شد گفتم: «عصری باس بریم کافه.»

«چرا؟»

«چون با دوستم قرار دارم.»

«کدوم دوست؟»

«سگ.»

«سگ؟!»

«سگ.»

«سگ دیگه کی‌یه؟»

«دوست زمان دانشگاهه، تو نمی‌شناسی، مشهد زندگی می‌کنه.»

«پ تهران چی کار می‌کنه؟»

«نمی‌دونم.»

«باشه. ساعت چند باهاش قرار گذاشتی؟»

«پنج.»

«کجا؟»

«کافه دیگه!»

«آها. ازون سوالا پرسیدما!»  
خندید.

کمی بعد باز پرسید: «سگ اسنمش سگه؟»  
سر تکان دادم به تایید، به دروغ.

□

غروب راه افتادیم.

پیامک وارده: «همه جمع شده، کجایی؟»

جواب صادره: «راه افتادیم.»

و خسته به بیدخت غر زدم: «اصن چرا رفیق آدم باید انقده بی موقع قرار بذاره.»  
هیچ نگفت. زد توی دنده و ترافیک بزرگراه را دو متر پیش تر رفت. زمزمه دور  
و بم ترانه‌ای از پخش صوت ماشین به زحمت شنیده می‌شد. سایبان را پایین  
کشیدم. توی آینه پشتش نگاه کردم. چهره‌ام از نور چراغ‌خطر ماشین جلویی  
سرخ بود. تاریک شده بود.

«می‌خوای عوضش کنم؟»

«چیو؟»

«موزیکو.»

«نه، همین خوبه.»

«دیر که نشده؟»

«نه ولی خدا کنه باقی راه ترافیک نباشه که به موقع برسیم.»

«امیدوارم.»

بازی نور چراغ‌ها بر آب سیاه دریاچه زیبا بود.

ترافیک روان شد.

به موقع رسیدیم.

تا میان دودِ کافه پا گذاشتیم، بچه‌ها با سیگارهایی گوشه لب‌ها، یکی از

چشم‌ها بسته از ترس دودی که به چشم نرود، برخاستند، کف زدند. سیگارهای  
چسبیده به پوست لب‌ها را دوانگشتی با احتیاط کردند و یکی پس از دیگری  
در آغوش مان کشیدند.  
سورپرایز شد.

من هم سورپرایز شدم چون بس که دروغ خودم را باور کرده بودم دیدم سگ  
پشت یکی از میزها زیر آباژور قرمز کنج کافه نشسته میلک شیک می‌نوشد.  
او هم سورپرایز شد و نی را که می‌مکید بر لبش خشکید و با اینکه دروغی و  
بهانه‌ای بیش نبود صدایش کردم بیاید سر میز ما بنشیند.

کنارم نشست. ابر دود شناور را از صورت کنار زد تا بهتر ببینم. میان همه  
کافه و کادوهای تولد که یکی یکی باز می‌شدند و تشکرها و خنده‌ها، سگ زیر  
گوشم گفت: «جدا دیگه وقت‌شه یه پا بیای مشهد بهم سر بزنی. مطمئنم بهت  
خوش می‌گذره.»

گفتم: «اگه بطلبه.»

گفت: «روی ما همشهریاشو زمین نمی‌ندازه. می‌گم بطلبه.»

گفتم: «بسم الله.»

دو ساعت بعد در کافه را روی شب خیابان میرزای شیرازی گشودیم و با  
دود سیگارها بیرون زدیم.

دوستی گفت: «می‌رسونمت.»

بیدخت تشکر کرد. خداحافظ گفت. رفت خانه‌شان. آن یکی رفیق‌مان هم که  
موهای فرفری و قدی دراز داشت همراه شد. البته این مردان نیک که آدم را تا  
خانه می‌رساندند دوستان بیدخت بودند و من از طریق او با ایشان آشنا شده  
بودم. شانه راست کاپشنم را بو کشیدم بینم آیا بوی سیگار گرفته‌ام؟ نگرفته  
بودم. سوار شدم.

توی بزرگراه همت غرب، همراه با ترافیک نیمه سنگین، پیشنهاد کردم برویم  
جنگل چای ارزان‌قیمت بنوشیم و گپ مفت بزنی. پذیرفتند چون شب جمعه